

نشد. امروز هیچکس با برادر زن خود دعوا نکرد، هیچکس جنس قاچاق نفروخت، هیچکس گوش رفیقش را نجوید: امروز تقی «تصادفاً» طلب نقی را بموقع پرداخت کرد... امروز... امروز...  
بله آقایان «حادثه» این است! ببینید چنین «حوادثی» پیدا می‌کنید؟  
نگین شماره ۵ مهر ۴۴

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



بهمن فرسی

## شناسنامهٔ بهمن فرسی

نام: بهمن

نام خانوادگی: فرسی

نام مستعار:

محل تولد: تبریز

تاریخ تولد: ۱۳۱۳

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: گلستان

جوب زیر بغل

نبره‌های بابا آدم

زیر دندان سنگ

شب يك شب دو

## عریضه طویله

... مقارن نیمه شب و یازده دقیقه قربان، بنده قربان البته مسبوقید که اعتماد به ساعت نداشته، و نیاز به توضیح نبوده که در آن لمعه ظلمانی ساعت را هم نمی دانسته. وقتی ملاحظه شد که زبانه قفل به استعانت کلید فقط یک بار در زبانه دان چرخیده و باز شده. بنده نگران گردیده، مستقیم سراغ تلفن رفته. از نمره مکصد و نوزده ساعت را استفسار نموده، معلوم، که ساعت دقیقاً نیمه شب و دوازده دقیقه است.

آن گاه، نظر نگران اینجانب به جوانب معطوف گشته. وضع بنده منزل را آشفته مشهود، ابتدا سراغ چراغ ها رفته، جمله کلیدها را زده، و پس از خوب گشتن حمام و آشپزخانه و توالت ایرانی و زیرپله و حیاط که در اشکوب پایین واقع می باشند، و مشاهده نمودن احد و آثاری در اماکن نامبرده، چراغ بالا را از پایین ایضا روشن نموده، تا احیاناً در تاریکی بالا غافلگیر نشده. به اشکوب دوم می روم.

در بالا نیز ایضا، وضع را به همان منوال پایین پریشان یافته. همه چیز به هم ریخته، اینجا و آنجا سیگارهایی که دو سه پکی به آنها زده و افتاده رؤیت، گلیم قشقایی مرحمتی ابدال جان را سر

جایش ملاحظه ننموده، درهای گنجه لباس را چارتاق ملاحظه نموده، دو دست و نیم کت و شلوار، یعنی یک دست دو شلواره، و یک دست تک شلواره کامل، یکی زمستانی یکی تابستانی، یک پالتو مستعمل، یک بارانی که دیگر در مقام ربع دو شامبر مورد استعمال در منزل بوده، و یک بارانی نیم‌مدار که در حراجی خارجه، در کشور انگلستان لندن، به قیمت ۱۲ پاند استرلینگ انگلیسی خریداری شده بود. و به سرتان قسم چهار بار بیشتر مصرف نشده بوده. و کلیه جوراها و زیر شلواوری و بالغ بر یک جین و نیم زیر پیراهن اعلا که کلا خارجی مارک B.V.D. بوده و عید ماضی از آبادان ابتیاع شده بوده، به انضمام کلیه پیراهن‌ها که کثو آنها به احتمال قریب به یقین عیناً در بقچه سارق برگردان گردیده، و مشهوداً، یک پالتو عیال که مدلاش مردانه بوده، کلا و جمیعاً مشاهده که مفقود است.

با تخفیف تخویف و اطمینان از وقوع واقعه، و طیران نظر و سیلان ذهن بیشتر، خرت و پرت‌های مثلاً زینتی نیز ملاحظه گردید که معیوب شده، از جمله یک عدد قوطی سیگار شامورتی کذای پاکستانی، از آن‌ها که بالا می‌کشند و ولش می‌کنند و یک سیگار از نهمانگاهش به چالی سرش می‌افتد و پنداری که از غیب هویدا می‌گردد، که سارق تصور نموده صندوق پولی مولی جواهری است، شکافته و شکسته با میخی یا پیچ‌گوشتی‌یی در کنجی افتاده ملاحظه و غیره.

علیهذا! بی‌آن‌که چراغ‌ها را خاموش کند، فوری مستقیم پایین آمده، از بنده منزل خارج شده، زبانه قفل را دقیقاً دو دور چرخانده به کلانتری مراجعه، در کلانتری حضرت آقای کشیک، پس از طی تشریفات مقرر، و اطلاع از ماقع بنده، نظر به این که طبق اظهارات بدوی سردستی چاکر، کل رقم سرقت به پنسیج هزار تومان بالغ نبوده، اظهار می‌دارند «شانس آورده‌ای» بنده هم جسارتاً و توضیحاً در عین خضوع عرض می‌کنم «بیش از این بردنی

موجود نبوده قربان» و ایشان به بیانات بنده تبسم فرموده، و بنده تبسم ایشان را به عین و سمع ملاحظه، آن‌گاه کارآگاه با «تاکمی-واکی» در «ژیان» نقد و اقساط بنده از جلو و جیب از عقب، به بنده منزل به جهت بازدید محل می‌آییم.

خارج بنده منزل، هیئت از ماشین‌ها پیاده، جناب کارآگاه پس از نگاهی در آن ظلمت شب به در ماشین‌رو حیاط، بدون استفاده حتی از چراغ قوه، و التفات نظری ردیاب و کارشناس به دیوار کوچه. بنده در غیر ماشین‌رو منزل را در داخل کوچه گشوده، هیئت که بنده باشم و جناب آقای کارآگاه و یک مأمور باشد، وارد می‌شویم.

جناب آقای کارآگاه پس از امان نظری مرموز و ساکت به اطراف و جوانب امر، با ابروانی بشدت بالا در میان گود پیشانی نشست. و چشمانی بشدت کیسیده و غورآمیز گردیده می‌فرمایند «برق به این گرانی همه چراغها را هم روشن گذاشته‌اید؟!» و بنده لزوماً به عرض می‌رسانم که «از ترس قربان، یعنی ملاحظه و احتیاط که نکند حضرت سارق در تاریکی به سرش بزند و برگردد.» و ایشان بدو می‌فرمایند «هوم» و سپس در لا به لای پله‌ها و گولله‌های خنده اضافه می‌فرمایند «اگر ظلمات این چار دیواری را تسخیر ابدی هم بکنند، یارو دیگر اینجا بر نمی‌گردد.» و بنده که قویاً و بالصراحه منتقل نشده و در گرداب ظن و یأس غوطه‌ور می‌باشد از فرط استیصال استفسار می‌نماید «چرا قربان؟» و حضرت ایشان پس از نگاه نگاهی به بنده می‌فرمایند «هوم» و سپس اضافه می‌فرمایند «چقدر هم کتاب دارید؟! برای بردن این کتاب‌ها بیایند؟ مالخر کتاب نمی‌خرد. به مزد حمالی اش هم نمی‌خرد.» و بنده استعجالاً محض رفع سوء تفاهم به عرضشان می‌رسانم که «فرمایشتان بسیار متین است قربان، بنده هم شخصاً از دست اینها مستأصلم، مرده ریگت جد مرحوم است که مکتبدار بوده، یک عمر



این اوراق سیاه را به دوش و دندان کشیدند مرحوم، بعدش هم بست بیخ ریش ابوی، ابوی هم که امانت فروش بود، لکن امانت دار. این امانت را آنقدر حراست کرد تا این که جسارت است بستش به ریش بنده. وگرنه بنده اهل کتاب که سهل است، اهل متاب هم نیستم. آدمیزاد مگر مغز جسارت می‌کنم خر خورده است که چشمش را بسوزاند مغزش را سیاه کند با معلومات مجهول این کتابها که چی؟ توی این خانه غلبیری چار وجبی که واقعاً اینها اسباب زحمت است. ولی خب انسان که نمی‌تواند تف به روح جدش بیندازد؟ «و ایشان مختصر می‌فرمایند» «هوم» و سپس اضافه می‌فرمایند «اموال مسروقه یا اشیاء مفقود را صورت برداشته‌اید؟» و بنده در کمال شرمندگی عرض می‌کنم «خیر قربان!» بنده فقط به این رسیدم که خودم را برسانم به آقایان و اطلاع بدهم و استمداد بطلبم» و جناب ایشان با قوت و عزم تمام می‌فرمایند «معلوم است. برای همین هم ما الساعة اینجا حضور داریم. از قرار خیلی خوب سبک هم زندگی می‌کنید!؟» و بنده در لابه‌لای زهرخندی که کلمات را با آن به هم بخیه می‌زنم عرض می‌کنم «بله قربان. البته مخلص زندگی سنگین را فکراً و فلسفتاً جایز نمی‌دانم اما به هر تقدیر: مقدور همین است یعنی همین بود که دیگر حالا ملاحظه‌اش نمی‌فرمایید. و مقدر هم همین است که الان پیش چشم بنده و سرکار است.» و ایشان با بیانی رفیع و رجوعی استفسار می‌فرمایند «سر جمع يك قيمتی بابت کل اثاث مسروقه می‌توانید بفرمایید؟» و بنده ضمن دفع خوشی نامربوطی که در اذهان بنده سر برآورده و بارقه شعف به دلم تابانده که هم اکنون چک مربوطه را بابت کل اثاث مسروقه در وجه اینجانب صادر و احاله، سر به زیر عرض می‌کنم «سر جمع که چه عرض کنم، ولی حدوداً و تخمیناً نباید از شش‌هزار و سیصد چهارصد یا شاید هم از ششصد هفتصد متجاوز باشد.»



سپس ایشان میله آنتن تاکی واکی را با جلال مخصوص از جعبه آن استخراج انگشت به یک جای بدنه تاکی واکی نهاده، زور آورده مبالغ و مقادیری اصوات پارازیت در فضا منتشر شده، در پنجره مشبك تاکی واکی می فرمایند «بنده قربان از محل گزارش می کنم. عزتی هستم قربان، جناب عالی خودتان هستید جناب سروان؟» و صدا از جعبه تاکی واکی می آید که «بنده شیرانداز هستم آقای عزتی بفرمایید» و ایشان می فرمایند «بنده از خانه مورد نظر، همین سمرقتی که نیمساعت پیش گزارش شد به نظر قربان، کار کار حرفه‌یی به نظر می آید قربان، دله دزدی ست. چیز معتبری هم نبوده که ببرد از این تازه کارهای معتاد هیپی باید بوده باشد که ردشان هم سخت گیر می آید. حدود شش هفت تومان خرت و پرت برده. امری ندارید قربان؟» و صدا از جعبه تاکی واکی می گوید «خیر. طبق مقررات عمل کنید. فردا اول وقت هم شاکی برای تنظیم شکایت بیاید کلانتری. یک جریان دیگر هم داریم که برگشتید عرض می کنم عجله نیست».

سپس ایشان با کف دست توی سر آنتن تاکی واکی کوبیده، آنتن را به آنتنخانه مراجعت داده، و می فرمایند «خودتان که شنیدید! این وسایل آقا جان، عجیب کارها را سریع و آسان کرده اند فردا اول وقت تشریف بیاورید برای تعقیب امر و طی سایر تشریفات لازمه» و بنده ضمن تشکر اظهار می کنم «قربان بنده فقط متوجه نشدم آیا می توانم این وضع ریخت و پاش را سر سامان بدهم؟ مقصود این که عیال بنده، می بخشید، حامله هستند، صورت خوشی ندارد، فردا از مشهد مراجعت می کنند، یک وقت هول کنند و باعث گرفتاری مضاعف بشود؟!» و ایشان به بیان صریح می فرمایند «خیر. بله. میل شماست، بنده تصور نمی کنم دیگر قانون اینجا کاری داشته باشد» اما بنده استعجالاً توضیح عرض می کنم که «بنده قربان مطلقاً به چیزی دست نزده ام، حتی

دستگیره‌ها را با پارچه لمس کرده‌ام، تا اگر از لحاظ انگشت‌نگاری، خب دیگر قربان آدم در تلویزیون می‌بیند و یاد می‌گیرد، غرض این که، عکس بخواهید بردارید، نقشه‌ی بکشید، شرح وضعیتی بنویسید، غرض می‌خواهم اطمینان بدهم که بنده با تمام وجود آماده همکاری هستم و...» و ایشان ضمن لمحهی غور و اندیشه می‌فرمایند «احتیاط بسی ضرر است، عجالتاً امشب را همین‌جور بماند. عجله که ندارید؟» و بنده عرض می‌کنم «بنده طبق دستور حضرت‌تعالی و صلاح‌دید قانون عمل می‌کنم و لاغیر» و ایشان تکرار می‌فرمایند «پس يك امشب را با این آثار و شواهد صبح کنید فردا اول وقت هم یادتان نرود.»

و هیئت، منهای بنده که دیگر در مراجعت جزو هیئت نیستیم بنده منزل را ترك کرده، و بنده هم میز گرد سنگین چوب گردوی قدیمی را يك تنه احتیاطاً کشانده پشت در قرار داده، برخلاف انتظار تا صبح عین سنگ می‌خواهم.

هفت و نیم صبح قربان، بنده مجدداً در کلانتری حاضر شده، و کلاً با اشخاصی جدید مواجه گردیده، و پس از شرح مجدد و مشروح ماقوع، حوالی ده بامداد کارآگاه و پاسبان دیگری را به معیت بنده روانه بنده منزل فرموده و از نو هیئت با تاکی‌واکی وارد شده، بازرسی کرده، به اتفاق مجدداً به کلانتری مراجعت نمود. جناب معاون تکلیف می‌فرمایند نشسته شکایتم را تنظیم، تا بر اساس آن و گزارشات مربوطه پرونده امر تنظیم گردیده، به جریان قانونی افتاده، مجرای لازمه را طی کند.

بنده جسارتاً استفسار می‌کنم «بنده از چه کسی شکایت تنظیم کنم قربان؟» و ایشان ضمن گرفتاری‌ها التفات فرموده فریادمی‌زنند «از سارق آقای محترم!» و بنده در کمال ادب و احترام به عرض می‌رسانم «بنده با ایشان هیچگونه سابقه‌ی ندارم قربان.» و ایشان مجدداً از سر لطف، و البته در حالی که نظرشان به‌طور قطع

معطوف به یکی از مأموران است فریاد می‌زنند «خب بنده هم با ایشان سابقه ندارم» و سپس رو به بنده فرموده می‌فرمایند «قربان شما باید شکایت تنظیم بفرمایید، تمنا می‌کنم معطل نفرمائید، اگر وارد نیستید، هرچه می‌گویند بکنید. شکایت شما وارد می‌شود و تا دو بعد از ظهر امروز می‌رسد به آگاهی، و ارجاع می‌شود به یک شعبه، آن وقت حضرتعالی تشریف می‌برید و از طریق شعبه مربوطه در جریان تعقیب امر قرار می‌گیرد. شیرفهم شد؟» سپس بنده، لحظاتی بعد، ضمن این که خودکار «بیک» دارد شصتتیری میان انگشتانم می‌تازد و «شکایت» را می‌آفریند، استرحاماً استفسار می‌نمایم «قربان بنده می‌توانم پس از ختم این مقدمات ریخت و پاش سارق را در خانه ام جمع‌آوری کرده منزل را سر و سامان بدهم؟ یعنی منظور، در آن صورت آثار و شواهد دیگر به کل از بین رفته، چون امروز هم که آقایان تشریف آوردند برخلاف معمول فیلم‌های پلیسی داخله و خارجه که از تلویزیون به معرض نمایش درآمده، یعنی منظور چاکر اصلا این است که عیال حامله بنده امروز از مشهد مراجعت می‌کند، می‌خواهم خدای نکرده یک وقت...» و ایشان با قاه قاه خنده عرایض بنده را بریده به اطرافیان می‌فرمایند «عجب خونه‌یی برای والدہ آقا مصطفی نگهداری کرده؟!» و بنده ضمن شرکت در خنده حضار به عرض می‌رسانم که «خیر قربان، به سرتان قسم، فقط همین یک دیشب را آمدم مثلاً گریزی زده و از سر ناپرهیزی دقایقی بیشتر از محضر دوستان کسب فیض نمایم که این وضع پیش آمد. وگرنه به سرتان قسم بقیه مدت غیبت منزل را سیم و سرب شده بودم به خانه» و کسی از میان حاضران می‌گوید «بله دیگر، سوءاستفاده از عزوبت موقت همان و افتادن در چاه مصیبت همان» و از آن سو همان آقای کارآگاه دیشبی که بغتاً در میان جمع به عرضه حضور ظاهر گردیده، سر بیخ گوش بنده آورد و از سر خیرخواهی و مظلوم‌نوازی می‌فرمایند «سرو



خانه‌ات را جمع و جور کن، از من می‌شنوی پاشنه‌هایت را هم و ربکش. سری بزن به این خیابان محاذی در قلعه شهرنو و اگر نه سر و گوشی هم در میدان سید اسماعیل آب بده، به اغلب احتمال قریب به یقین سارق الان در آن اماکن مشغول به پول رساندن اشیاء مسروقه باشد» و بنده که به وضوح منتقم نشده، ضمن تشکرات از ایشان استفسار می‌کنم، «بنده شخصاً باید بروم قربان؟» و ایشان در کمال حوصله و مهربانی می‌فرمایند «خب دیگر، این راه کوتاه‌ش است که خدمتت عرض کردم.»

سپس ایشان رو به حضرت معاون کرده در لا به لای قاه قاه خنده می‌فرمایند «سارق عشقی هم بوده قربان. کلی هم مشروب برده. آن هم مشروب خارجی» و بنده استعجالاً و با عرض معذرت از جنابعالی قربان، و به این امید که به سمع اغماض استماع، توضیح عرض می‌کنم که «خیر قربان. يك نیم شیشه ویسکی جانی و اگر که بنده هشت سال است شخصاً آن را در زیر پله بنده منزل کمپنه کرده و محض گل وجود پاشاخان ریاست محترم سابق کارگزینی که گهگاه از سر بنده نوازی قدم رنجه و بنده را در بنده منزل مفتخر می‌فرمایند، باضافه يك شیشه لیکور در امبویی که به توصیه طبیب همین پریشب گذشته از شعبه مشروبات فروشی تقاطع شاه و جمشید آباد جهت منزل که دردسر دل کمپنهی دارند ابتیاع گردیده بود، همین قربان، وگرنه بنده، يك زمانی چرا، ولی حال حاضر، مطلقاً اهلش نیستم. اما خب، پله، به هر تقدیر، همان‌طور که فرمودند، ناحق و ناروا، اینها را هم ایشان، یعنی حضرت سارق به ما زیادی دیده و از سفره‌مان در روده‌اند.» سپس بنده، پس از خاتمه این بیانات، به ایشان نزدیک شده و در نهایت احتیاط و منجاب کسب مشی استفسار می‌کنم. «قربان، هالوگیری بنده راعفو می‌فرمایید، حالا حضرتعالی می‌فرمایید بنده اول بروم آگاهی یا این که ابتدا بروم آن خیابان محاذی شهرنو یا اصلاً میدان سید-

اسماعیل که فرمودید؟» و ایشان که درگیر هزار و یک گرفتاری هستند، و حقاً و انصافاً مظلوم نوازی‌شان بالاتر از مدال و ترفیع و انعام و تشویق است، همین‌طور که دارند می‌روند و بنده هم با کردن کج مانده به دنبالشان کشیده می‌شوم با لطف و التفات می‌فرمایند «خود دانید آقای محترم خود دانید! بنده خارج از حدود وظیفه و مقررات، و از سر نوعدوستی، و برای این‌که اگر نتیجه‌ی هست زودتر به آن برسید، عرض حضورتان کردم. حال؟ خود دانید.» و بنده از دفتر یک شماره پرونده روی یک تکه کاغذ از ثبات دریافت. مستقیم به بنده منزل عزیمت، و پس از سامان دادن اشکوب بالا و پایین، و جارو زدن حیاط و آب دادن باغچه، و گذاشتن چند شاخه گل محمدی که به مناسبت ورود عیال در بازگشت از کلانتری سر راه ابتیاع نموده‌ام در گلدان عازم اداره گردیده تا جبران تأخیر را بنمایم.

هنگام خروج از بنده منزل نیز لمحہ‌ی نگاه بنده به پنجره‌ها مانده، عرایض ایشان در خاطر بنده عین سینمای ناطق عبور می‌نماید که «آقای محترم این همه شیشه و شیشه بنده. و شیشه‌های قدی و پنجره‌های کشیده که مال این عصر و انفسا نیست. فلزکار بیارید آقا جان یه هفت هشت ده تا نبشی وسط این قاب‌های قدی پنجره‌ها تان بدید جوش کنند. تأمینتان را بیشتر کنید.» و ایضا قیافه دمق و بلا تکلیف شخص بنده به عنوان مرد اول تراژدی دیشب گذشته از خاطر عبور می‌کند که پیش خودش و توی دلش با خودش می‌گوید «آن وقت این آلونک غلبیری که حسابی می‌شود باستیل!» ولی معیناً خود را پیش از این اسیر توهمات نکرده، خارج شده، به جان شریف‌تان دقیقاً چهل و دو دقیقه و سی ثانیه مبتلای راه‌بندان در خیابانها گردیده، بیست و سه دقیقه و هجده ثانیه هم گرداگرد اداره در انتظار جای پارک طواف کرده، و بالاخره موفق می‌شوم در پایان وقت اداری همراه سایر همکاران که عازم منازل می‌باشند

دفتر حضور و غیاب را امضاء کرده، و چون ملاحظه گردید که در ستون حضوری صبح نیز خط تیره قرمز مقابل نام فدوی کشیده نشده، ایضاً آنجا نیز امضای حقیر بيمقدار را بگذارم.

حال امر امر مطاع عالیست. غرض از تصدیع هم رفع این سوء تفاهم بود، تا خدای ناکرده شائبه قصور به عمد و یا جعل و خیانت عالمانه در اسناد رسمی از جانب اینجانب نرود. بنده مطاعم، می فرمایید ابلاغ کارگزینی اجرا شود و بنده دو روز حقوق جریمه بشوم. می فرمایید هم چاکر کمافی السابق در سایه عنایت عدالت عالی ثناگو باشم؟ کمترین غلام عبدالسپیم دلباقی بودآبادی.



مسعود کیمیاگر



## شناسنامه مسعود کیمیاگر

نام: مسعود

نام خانوادگی: کیمیاگر

نامهای مستعار: زردآلونتک، دوقلو، و...

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۱۳۳۰

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: (فعلا اجاقش کور است!)

## علیمحمدخان طرفش را نشناخته بود!!

علیمحمد خان، بعد از مدت‌ها این در و آن در زدن، بالاخره توانست پول و پله‌ای جور کند و با گرو گذاشتن چهار مادر بچه‌ها، مخارج ساختمان زمینش را که از قضای روزگار، داخل محدوده افتاده بود جور کند.

نقشه ساختمان را برد شهرداری و با دادن حق‌الزحمه مناسب، جواز ساختمان گرفت و از آنجا که از اجاره نشینی به تنگ آمده بود فی الفور مشغول کار شد و عصر همان روز، زمین مورد نظر را با گچ خط‌کشی کرد.

هنوز سر و ته خط‌کشی بهم وصل نشده بود که «خان نایب» مأمور شهرداری، دوچرخه‌اش را وسط کوچه پارک کرد و بالاسر زمین مثل اجل آویزان ایستاد و در حالیکه با انگشت، خط‌کشی را نشان می‌داد، به علیمحمدخان گفت:

— آقاجون، کی به تو اجازه داده اینجا ساختمون بسازی؟

— اختیار داری خان نایب، جواز شهرداری دارم.

خان نایب با بی‌تفاوتی گفت:

— جواز شهرداری رو بذار در کوزه آب یخشو بخور، از کجا

معلوم که این خیابون تعریضی نباشه؟

— نه خان نایب، به سر خودت این خیابون قرار نیس تعریض

بشه، عرضش همینه که می بینی، می تونی به شهرداری مراجعه کنی و نقشه خیابونو ببینی.

خان نایب ابروئی بالا انداخت و گفت:

— نه، لازم نکرده، من همینجوری می توئم بفهمم که این خیابون باید گشاد بشه و زمین تو بیفته وسط خیابون!

و به دنبال آن، خان نایب در حالی که دستپایش به حالت سرموزی تکان می خورد و انگشتپایش روی هم سائیده می شد بالاخره توانست من غیر مستقیم منظورشر را حالی علیمحمدخان کند! از آنجا که علیمحمدخان آدم باهوشی بود فوراً شستش خبردار شد و موقعی که خان نایب می خواست با او دست بدهد، صدای خش خشی به گوش رسید و متعاقب آن، دست راست خان نایب، چیزی را توی جیب بغل گذاشت و جستی روی دوچرخه زد و رفت. در عوض، خیابان احتیاج به تعریض پیدا نکرد!

\* \* \*

تقریباً نزدیک به دو متر از دیوار بالا رفته بود که باز سر و کله خان نایب پیدا شد و خطاب به علیمحمدخان که با شوق به پیشرفت کار ساختمان نظارت می کرد گفت:

— گمون می کنم این دیوار، صاف بالا نیامده باشه، به نظرم کجکی اومده و قسمتی از فضای کوچه رو اشغال کرده.

علیمحمدخان که فکر می کرد پذیرائی هفته قبل، خان نایب را قانع کرده باشد با خوشبینی گفت:

— نه خان نایب، به جان پچه ام راست راسته، میگی نه، شاقول بزنی. خان نایب من و منی کرد و گفت:

— نه شاقول لازم نیست، من با چشم غیر مسلح می توئم تشخیص بدم. بگو فعله ها دیوارو خراب کنن، از نو بچینن.

علیمحمدخان که گوشی دستش آمده بود، این مرتبه هم موقع خداحافظی، حق خان نایب را کف دستش گذاشت! با این تفاوت که

این مرتبه صدای خش خش دست دادن، مایه دارتر از دفعه قبلی بود. باز هم دست راست خان نایب سوی جیب بغلش رفت و با انرژی بیشتری روی دوچرخه پرید و دور شد.

در عوض، دیوار احتیاج به تخریب پیدا نکرد!

\* \* \*

سفت کاری ساختمان به طبقه دوم رسیده بود که باز خان نایب برای احوالپرسی خدمت علیمحمدخان رسید و درحالیکه به برآمدگی پاگرد پله‌ها اشاره می‌کرد گفت:

— رفیق، این برآمدگی چی‌چیه؟

— چیزی نیست خان نایب، توی نقشه‌ای که شهرداری تصویب کرد همینجوری بود، اشکال قانونی نداره.

خان نایب سبیلی جنباند و گفت:

— از کجا که از اون موقع تا حالا اشکال قانونی پیدا نکرده

باشه؟

علیمحمدخان که باز هم متوجه منظور خان نایب شده بود، از نمک‌شناسی او کفرش بالا آمد و نتوانست خودش را کنترل کند، نفهمید چه می‌گوید، با عصبانیت داد زد:

— مرتیکه چرا دست از سرم بر نمی‌داری، چرا ولم نمی‌کنی، هر روز، هر روز پول چی‌چی بدم، مگه من اسکناس چاپ می‌کنم... خان نایب که کمپنه‌کارتر از حریف بود، به محض شنیدن آخرین جمله، گفت:

— چی...؟ گفتم اسکناس چاپ می‌کنی!؟

و درحالیکه آجان پست را صدا می‌کرد گفت:

— حالا یه اسکناس چاپ کردنی نشونت بدم که بفهمی یه من ماست چقد کره داره!

علیمحمدخان تا آمد ثابت کند که اسکناس چاپ نمی‌زند، شش

ماه معطل شده و به سزای بی‌ادبیش رسیده بود!

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)